



یارعلی پورمقدم

یارعلی پورمقدم

حوالی کافه شوکا

گرچه در آوردن چشمان شما کار آسانی نیست ولی - تا قهوه را سر می کشید - شاید بتوانم با چند خط، نقشی از تلخی لبهایتان را به یادگار این دیدار تقدیم کنم. ببینید ارزش آن را دارد که در حضور طراح مجاله نشود!

خوب. حالانیت کنید و فنجان را - آن طور نه، با دست چپ - بله، رو به قلب برگردانید و محض رضای ناصری مصلوبی که به دیوار کافه شوکا آویزان است، در گرم فال لحظه ای فراموش نکنید که وجهه مادر لوحه کدبندی جرایم آویخته در کلانتریها، همکلاس با شیادان و اخاذان است. البته استیناف به این حکم پُربی ربط نیست زیرا همردیفی ما با کلاهداران تنها نمودار عدم آگاهی قانونگزار با روح طبقه بندی مشاغل است و گرنه، یگانه صنفی که شرح وظایفش با حرفه فال بینی سنخیت دارد، طراحان مُدند زیرا حنای آنها هم تنها نزد کسانی رنگ دارد که نمی دانند کی باید چگونه بگردند. پس اگر در طول طالع با نمودی از گذشته مواجه شدید از استعمال جیغ و ابراز احساساتِ در بست زنانه خودداری و تنها واکنشهایی را بروز دهید که درخور یک مکان عمومی باشند و چشم غره پیرزن کاتولیک کافه چی را که همراه با کلاویه های باخ، روزنامه آلیک می خواند، در بی نداشته باشد. با این همه همان طور که ملاحظه خواهید کرد، تفأل نه از چشم انداز راوی بلکه از خلال روایهای شما خواهد گذشت و گذشته همان قدر می ارزد که منجر به خون جهش نرمه گوش یا پریش پلکی یا - در بدترین حالت - جیغ بدترکیبی گردد و این اطمینان حاصل شود که مشتری وجه الفال را بی احساس غبن

خواهد پرداخت. مع الوصف، چندی است از گوشه و کنار می شنوم که یکی از مشتریانم که خانم جاافتاده ای است و اگر همیشه خدا بوی سیر می دهد، بدیهی است که به دلایل پزشکی است؛ هر جا می نشیند تا این را جا نیندازد ول نمی کند که فلانی اول گوش مشتری را با لفظ پُرطمطراق کرخ می کند تا بعد آن را بیخ تا بیخ بسمل کند. ولی آیا یادآوری این به آن قلمبه سیرخوار که فرضاً در کودکی و دور از چشم یونیسف، شاهد هتک ممنوعه ای بوده است، باید موجب اشتها رگوبنده و دلغشه یک بسته مار تادلای متعفن گردد؟ در حالی که عزت فال در گرو پاسخ به دغدغه هایی است که اگر آنها را مجهول الهویه نامیده اند، برای آن است که دست در زمان هنوز نیامده دارند. ببینم، مگر همین ترس از آینده نیست که ناخنایتان را تا گوشت جویده است؟ پس چرا بی جهت پوسخند می زنید؟

خوب. گیرم این پیش در آمد، همسنگ آهنگی که دارد در کافه پخش می شود نباشد ولی بی گمان - گمانم - قهوه تا به حال دُرد خود را بسته باشد و بتوان فنجان را برداشت ولی تا دعا گو بر اساس این اشکال ماسیده بر جداره که بیشتر به اشباح می مانند و خیال برای وصفشان دچار وهم می شود، مثل نویسندگانی رفتار کند که با توهم واقعیت، داستانی واقعی را سرهم بندی می کنند، شما هم می توانید به دینگ و دانگ پیانویی گوش کنید که انگار دارد برای انس و جن می نوازد یا به آن زنک مکعب بنگرید که در این بعد از ظهر یازده یازده، چنان با هن و هین، عرض خیابان خلوت و درختی روبه رو را طی می کند که گویی سیزیفی است که به جای سنگ باسنی غول آسا را به دوش کشیده است یا در خیال به گذشته ای بازگردید که در عالم واقع، رجعت به آن غیر ممکن است زیرا اولین چا پارخانه اش گور خواهد بود و اما برویم سراغ فنجان جان جان جان:

در سراسر آسمان این فنجان، انگار که ابرها آتش گرفته باشند، شعله هایی از لابه لای دود زبانه می کشد تا از باد در به در یک هیمه یار معرکه بسازد ولی آواره اگر می رود برای آن است که دیگر باز نگردد و اینجا، مثل وقتی که مسیح وارد اورشلیم شد، سوار بر الاغ یتیمی با پاهای لاغر و گردن دراز به بازاری وارد و به دلچکی با ریش تاتاری می نگرده که از میان جمیع گُر داگرد، یک کارد دسته کائوچو به سوی او دراز کرده است. دلچک می خندد، سوار اما نگاهش به دایره ته فنجان است و نقش دلی که دمل زده یا از کجا که دملی دل نشده باشد. به هر تقدیر، کُش کیش این باسکول، جنوبی سیه چرده ای است که از ازدحام کرانه گرفته، داش مشدی وارکش را روی دستش انداخته است و آهنگ معروفی را با سوت می زند بی آنکه نازل و لاابالی جلوه کند و به دوده متقاضی تعلق دارد که شیدایی را خلع طاعتی از باب سبکسری نمی دانستند و پیش از آنکه خار کینه را در سینه بشکنند، منصفانی بودند که به دلبنان معشوق نیز به چشم همبندانی می نگرستند که حبسی کیش این دو چشم سیاه و دوزخی؛ اگر ظلمتی هست به منظومه شمسی تعلق ندارد و چون ندارد - انصاف هم چیز خوبی است خانم - چگونه می توان به خاطر شما چاقوکش نشد؟ آن هم با فالی که اگر از هم اکنون به پرت و پلا نیفتاده باشد، شما را مطلقاً او بعد از یک دوران کوتاه وصلت می نماید و در تمام ربع مسکون،

او برای آنکه باز صاحب اصل و فرع شما شود، محقرترین است و این درکی نیست که مثل کرمی به سیب گلاب به نهفتن دلتان ره نبرده باشد ولی کدورتی که مثل همه اخلاقیجات در بادی امر موجه جلوه می‌کند، نگذاشت همه تخم مرغها را در یک سبد بگذارید و در تمام دوران کوتاه زناشویی هم تنها یک بار - آن هم اینجا، می‌بینی؟ - پای این آینه و شمعدان است که برایش می‌شنگی و او با نگاه چون چشم خروشش چنان در پاتیل عطاران می‌جوشد تا آن می‌قبراق هیچ شباهتی به این سرکه دلمانده نداشته باشد که دقایقی دیگر - شاید؟ - در جایی از این سبزه میدان از چراغ قرمز چارراهی می‌گذرد و دست در جیبی می‌کند که کارد دسته کائوچویی در آن جاگرفته است. ولی همان قدر که سینه‌ریز مروارید شما نمادی از مادینگی است، کارد در دست خامدست، گاوی گریخته از کشتارگاه است و این کشف که چرا اولین خواستار با یک ضربه و دومی - سه ماه و ده روز بعد؟ - با دو ضربه کارد یک ضارب ناشناس به متقار موت افتادند، ماهیت مکشوف را روشن نمی‌کند تا زنی سیه‌جامه و زرد روی در مراسم تدفین غریب‌الغربایی شرکت کند که مثل همه جنویبهای مقیم مرکز، وقتی ناچارند در بهشت زهرا دفن شوند، تنها سه تن زیر تابوتش را گرفته‌اند و تا تلقین خوان در گوش میت بخواند، مگسهای سبز، بالای سرگورکنی که کف را تخت می‌کند و زوز می‌کنند و سه کرم تنه بنددار که بندهایشان یک در میان زرد و سفید است از زیر گپه مرطوب به زن که حالا دیگر از گور و مردار کناره گرفته است، نزدیک می‌شوند تا به کامش در آیند. زن ولی جیغ می‌کشد. گورکن با پوسخندی مثل مال شما، آخری را از روی لبهای زرد زن می‌کند و با اطواری که ماتیمان را روده بر می‌کند، زیر مشت می‌گیرد. که این طور! پس خونچکان کاردی که سومی را با سه ضربه خواهد کشت، پشنگه‌ای خواهد بود که خاکستر این اجاق را سرد خواهد کرد؟ نه، نه این قصاص در شأن آن خطاست و نه هم می‌توان این را منسوب به فطرت بشری ندانست که در هر جنایت با قاتل همدردی می‌کند ولی آیا سکوت شما مقابل پلیس در حقیقت صدور مجوز به یک نوچاقوکش برای انجام دو قتل بعدی نیست؟ می‌پرسید کدام سکوت؟ چرا به پلیس نگفتید که برکتیبه این لحد، این رقم سه چیست که در دفتر طلاق به هیبت خط و نشان خشکیده است؟ نه مگر اگر در جریان پیگردهای اداره آگاهی، آفتابی نشدی؛ چون حال و مال کار را می‌دانستی و می‌دانستی که او بعد از قتل سوم دست از شما خواهد کشید و پی کارش خواهد رفت. چه نفعی؟ حتی یک رمال لوچ و مبتدی هم می‌تواند با دیدن این فنجان میزان عایدتان را تخمین بزند. مثلاً اگر عاشق سوم هم مثل عشاق مرحوم - رضوان الله علیهم اجمعین - پیشمرگه‌ای باشد که باید در خون خود بغلتد تا عیاشه‌ای که او گاردنر را به خاطر می‌آورد، بی دغدغه آن که کتتش را روی دستش انداخته است، به نکاح بنکداری در آید که اصلاً حوصله قاتل ماتل‌ها را ندارد، به نظر شما ریخت و پاش یارو به پای نشمه چقدر خواهد بود؟ با اینکه همواره نیاتمان به مراتب شرم‌آورتر از اعمال ماست ولی من ابداً خوش ندارم وقتی در حدقه مخاطبی که در انتخاب خدعه خیره نیست، یک لایه رطوبت می‌بینم، بابت صراحتم پوزش بخواهم ولی می‌توانم به خاطر جلب رضایت مشتری، فرصت تنفسی بدهم تا در ضمن آن به خواب آلودی که خیره به

آلیک عنقریب به خروپف خواهد افتاد، سفارش قهوه بدهید.

راستش دعاگو قهوه پیرزنهای کک مکمی را دوست دارد چون بخاری که از آن بلند می شود - اگر کلام از بیان بو عاجز نبود - می گفتم بوی یخدان عقیقه مکره ای به مشام می رسد که رخت از ابریشم ناب پوشیده، سر بر شانه نوکسه ای که پشت به پنجره قصری با معماری باروک دارد نهاده است و به امتداد جاده ای می نگرد که راستاراست نهری در مه ناپدید می شود. جایی که طرح مبهم اندامی که کتش را روی دستش انداخته است، رفته رفته نمودار تا قبل از آنکه روی نیمکت ایستگاه اتوبوس روبه رو بنشیند، کمر بندش را یک سوراخ سفت کند و گمانم رنگ من هم به اندازه شما خواهد پرید اگر برگردید و بگویند که او همان لات دمغی است که در سراسر فال، بختش پایه تخت توست و اگر سوار هیچ کدام از اتوبوسهایی که در ایستگاه توقف می کنند نمی شود، به این تشویش دامن می زند: نوای کدام افسونگر این مار گرمسیری را به اینجا کشانیده است؟

خوشبختانه تفاوت سنی من و شما چیزی نیست که حتی از چشمان خونبار مجنونی چاقوکش مخفی بماند و از دعاگو همان سوم شخصی را بسازد که باید در یک بلوای عشقی با سه ضربه کارد لرکش شود و شما هم که برخلاف انتظار از دیدنش لیمویی رنگ نشده اید خوب می دانید که کلاغها چشم همدیگر را در نمی آورند ولی نمی دانید که نمی توان از سایه خود گریخت. مع الاسف تنها ابلیس عالم است: مردی که عنقریب از راه می رسد تا تباه بی گناهی شود، خود را سزاوار دشمنی آن که کتش را روی دستش انداخته است می داند یا نه ولی بساط ذبحش پیشاپیش پهن شده تا وقتی کارد دسته کائوچو هوا را می شکافت تا مادری را به عزا نبشاند، چه شاهدهی محکمه پسندتر از عزیدفتری کافه نشین که طبق اسناد ضمیمه پرونده، بچه تفرش است و نانپاره از تقاعد دیوان محاسبات می خورد و معاذالله اگر تاکنون در طلب قاذورات دنیابه فزوق ضاله ای چون حضرت فال پناهیده شده باشد. فرسوده قبیای آبله رویی که گرچه غم نان و معیشت متعلقات، او را گریه و مادر توله هایش را سنگ کرده است و تا پایه خانه نمی گذارد، از ترس آنها که پای درخت چنگ و زوزه می کشند خود را بالای انجیر می یابد که دارد از ترس می لرزد ولی این زندلیلی، هیچ دخلی به این توانایی بالقوه ندارد که در جایگاه شهود دچار لکنت شود و نتواند شهادت را طبق سفارش مشتری تحویل مراجع دادگستری دهد. فایده این لب گزوه های بغض آلود چیست؟ انسان می میرد چون مرگ سزاوار بزهکاران است ولی تا وقتی که فعل قتل در دستگاه زبان صرف شدنی است و من و تو و او می توانیم بی کیفرخواست قزل آلا صید کنیم، ما و شما و ایشان نیز همدیگر را خواهند کشت و هر مقتول، قاتلی است که این بار قدری دیر جنیبیده است.

واه واه بین چه دلی تاراج می کند آن مرتیکه الوان که با ناز و نشاط تا ایستگاه اتوبوس را خرامید و کنار شاغلامتان نشسته و ننشسته، نخ سیگار بود گرفت یا بلیت اتوبوس؟ نگفتم؟ بین چطور - سنگ تمام - مثل مرغ گرچی دارد جاجا می کند، نگاه! ... در زندگی شاهدان پشمالود هم - گمانم - آن قدر دلهره باشد که هرگاه بدانند برای چه هیا کلی دارند قمیش

می آیند به مرگ مفاجا بمیرند. چه اتفاق خوفناکی! درست سر سه دقیقه به سه و همزمان با طنین سمفونی «نیایش برای آمرزش ارواح مردگان» در کافه، هر سه با هم به ساعتان نگاه کردیم ولی آن که از جا برخاست، همسر سابق شماست که یقه عنین را گرفته است و دارد با پس گردنی او را از محل دور می کند با این هول و ولاکه زمان زیادی برای چک و چانه نمانده و هر دست کردنی تنها مایه معطلی است زیرا گرچه مصیبت همواره از آنچه نشان می دهد، خوف انگیزتر است اما انکار نمی کنم که همیشه دوستدار لحظات واپسینی بوده ام که تنگی وقت، پای اصل مطلب را به میان کشیده است. پس تا دعاگو از فندک و سیگارتان یکی را روشن و همراه با دعاگویان مونتسارت از ناصری مصلوب می خواهد که آرامش ابدی را نصیب ارواح رفتگان کند، ببینید شباهت این پرتره با آن کله خراب آن قدر هست تا خاطر جمع شوید که بر اساس شهادت عاقل و بالغی که صاحب این نقش را قاتل معرفی می کند، شاغلام دستگیر خواهد شد بی آنکه وجدان خاطرات مشترک شما با دادن نام و محل سکونت همبستر ماضی بیش از این یوسف فروشی کند. مشروط بر اینکه بی چه و چون و چند، سینه ریزتان را باز و آن را زیر این روزنامه بگذارید و قبل از رسیدن جوان اسپرتی که پولیور سبزش را دور گردن گره زده و از سوک خیابان دارد به ایستگاه و گرگ سترگ نزدیک می شود، از در بغل که به اسفل السافلین اصل می شود، گورتان را گم و باقی امور را به یک پیرمرد کثیف واگذار کنید. آیا وقتی به سزای این همدستی و باکارد دسته کائوچویی در منخرین به دوزخ پرتاب خواهیم شد، این دنیایی کلانی اخازی کرده ام که به جای باز کردن قفل سینه ریز، زنجیرش را با غیظ پاره می کنی، نم کرده؟

آبان ۷۰

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

پرتال جامع علوم انسانی